



بخشداري که با فقرا مي نشست با شهدا همنشين شد

هيچ وقت نديدم پشت ميز بنشيند. يك قلم و کاغذ دستش بود و احتياجات مردم را در هر جايي که بود، مي نوشت مي گفت: من را بخشدار صدا نزويد، من برادر کوچکتر شما هستم به من بگوويد ناصر، برادر فولادي .

هيچ وقت نديدم پشت ميز بنشيند. يك قلم و کاغذ دستش بود و احتياجات مردم را در هر جايي که بود، مي نوشت مي گفت: من را بخشدار صدا نزويد، من برادر کوچکتر شما هستم به من بگوويد ناصر، برادر فولادي .

به گزيرش گروه «حماسه و مقاومت« خبرگزاري فارس، در هر گوشه از شهرمان تصويري است از مرداني که روزگاري در ميان ما بوده اند و حالا ما حسرت به دل مانده ايم تا فقط کمي بيش تر آنها را بشناسيم. «شهيد ناصر فولادي« از همان هايي است که حتي حسرت با هم بودن را بر دل خيلي ها نشانده و زودتر از آن که فکرش را بکنيم راه آسمان را پيش گرفت. سردار شهيد ناصر فولادي، از «دانشجويان مسلمان پيرو خط امام«، مسئول تربيت بدني سپاه منطقه 6 کشور و بخشدار جباليارز، از مناطق محروم جنوب استان کرمان بود که در عمليات بيت المقدس ساعاتي پس از فتح الفتوح رزمندگان جبهه اسلام، به شهادت رسيد. «نسال الله منازل الشهداء«

مادر هر روز سوره محمد را مي خواند و مي گفت: وقتي بچهام به دنيا بياید و بزرگ شود، با تقوا مي شود. سوره يوسف را هم به سبب مي خواند و مي خورد تا چهره زيبايي داشته باشد. ناصر هم زيبا بود، هم با تقوا.

پنج ساله بود که رفت مکتب خانه تا قرآن ياد بگيرد. همان موقع شروع کرد به نماز خواندن و جزء آخر قرآن را هم حفظ کرد. معلمش مي گفت: خيلي وقت ها ظرف غذايش را در مي آورد، پيش چند نفر از بچه هايي که با خودشان غذا نياورده اند، مي نشيند و همان غذايي کم را با آنها مي خورند.

مادر اصرار داشت که به دبیرستان برود، رشته رياضي بخواند و مهندس بشود. نمي خواست روي حرف مادر حرفي زده باشد. رفت دبیرستان رشته رياضي خواند و در رشته مهندسي متالورژي دانشگاه صنعتي شريف تهران قبول شد؛ همان چيزي که مادر دوست داشت.

خيابان خيلي شلوغ بود. جمعيت به صفوف سربازهاي رژيم که خيابان را بسته بودند، رسيد و همان جا متوقف شد يك جرعه کافي بود تا آتش خشم مردم صفوف سربازها را در هم بشکند. ناصر رفت روي يك ماشين که وسط مردم بود و رو به سربازها فریاد زد: سینه من آماج گلوله هاي شماست...

سرش را تراشيد بود پرسيدم، چرا سرت را ترشيدهاي؟ گفت: امام دستور دادند سربازها از پادگان ها فرار کنند دژبان ها هم سربازهايي را که از پادگان فرار مي کنند، بازداشت مي کنند حالا اگر جوان ها سرهاي شان را بتراشند، تشخيص سربازها براي دژبان ها سخت مي شود.

رفتيم کوه، بين راه بوديم که وقت نماز شد. گفت: بايد همين جا بایستيم و چون آب نيست، تيمم کنيم و نماز بخوانيم. اما بچه ها مي گفتند تا چند ساعت ديگر ادامه بدهيم تا به جايي برسيم که آب باشد، بعد وضو بگيريم و نماز بخوانيم.

وقتي ناصر اصرار بچه‌ها راديد، گفت: شما مطمئن هستيد كه به آب مي‌رسيد؟ اگر شما مطمئنيد من نماز را بعدا مي‌خوانم اگر نه، بگذاريد همين جا نماز بخوانم.

به عنوان بخشدار معرفي شده بود ولي ما نمي‌دانستيم. وقتي آمد توي بخشداري، مثل يك ارباب رجوع يك گوشه نشست. چاي كه خورد، يكي از همكاران پرسيد: خب! شما چه كار داريد؟
گفت: من برادر كوچك شما هستم. از استانداري معرفي شده‌ام تا با شما همكاري كنم.

هيچ وقت نديدم پشت ميز بنشيند. يك قلم و كاغذ دستش بود و احتياجات مردم را در هر جايي كه بود، مي‌نوشت مي‌گفت: من را بخشدار صدا زنيد، من برادر كوچك‌تر شما هستم به من بگوييد ناصر، برادر فولادي .

براي اتمام ساختمان بخشداري به سيمان نياز داشتيم. يك روز دو كاميون سيمان به بخشداري آوردند، ولي كارگر نداشتيم تا سيمان‌ها را خالي كنيم. ناصر دست به كار شد و شروع كرد به خالي كردن كيسه‌هاي سيمان. وقتي دو كيسه سيمان روي شانه‌هايشان گذاشت، يكي از راننده‌ها پرسيد: اين كارگر كيه كه اين قدر خوب كار مي‌كند؟
گفتم: بخشدار منطقه!

چند نفر از روستايي‌ها با پاي برهنه کنار جاده ايستاده بودند. ناصر كه پشت فرمان ماشين نشسته بود، كنارشان ايستاد و سوارشان كرد تا به مقصد برسندشان، از محلي كه بايد پياده شان مي‌كرد، گذشتيم. روستايي‌ها كه خيال مي‌كردند ما قصد اذيت كردنشان را داريم، شروع كردند به بد و بيراه گفتن و فحش دادن به ناصر.
برگشت و آن‌ها را در جايي كه مي‌خواستند، پياد كرد كمی آن طرف تر، ايستاد و شروع كرد به گريه كردن.
پرسيدم چي شده؟ از اين كه جلوي من بهت فحش دادند، ناراحتي؟
اشك‌هايش را پاك كرد و گفت: نه! از اين ناراحتم كه در ايران چنين افراد محرومي داريم. من فحش‌هاي اين‌ها را به جان مي‌خرم و از خدا مي‌خواهم به من توفيق دهد تا در خدمت مردم محروم باشيم.

بالا رفتن از كوه، هم پاي ناصر، براي خيلي مشكل بود. سختي مسير از يك طرف، سري شديد هوا از طرف ديگر، و به همه اين‌ها بايد سرعت و چالاكي ناصر را هم اضافه مي‌كردم و از كوه بالا مي‌رفتم وقتي بالاي كوه رسيديم ناصر گفت: مشكلات دنيا هم همينطوري هستند؛ در نگاه اول خيلي بزرگ به نظر مي‌آيند ولي وقتي باهاشان دست و پنجه نرم كني، مي‌بينی خيلي هم بزرگ نيستند.

داشتم گندم درو مي‌كردم. آقاي بخشدار آمد به طرفم، دستم را گرفت و من را به طرف خودش كشيد. دستم را بوسيد و گفت: من بايد دست تو را روي چشم‌هايم بگذارم. به گفته پيامبر، دستي كه زحمت مي‌كشد، نمي‌سوزد.

قرار بود يك جاده ده كيلومتری را با پاي پياده طی كنيم. گفتم: آقاي فولادي راه زياد است توانش را داريد كه بيايد؟
گفت: بله! من بايد به كارهاي مردم رسيدگي كنم، خدا اين مسئوليت را بر گردن من گذاشته و من هم بايد انجامش دهم.

ساعت‌ها در يك راه صعب العبور پياده روي كرديم تا به يك روستا رسيديم، رفت وسط مردم روستا و به كار همه رسيدگي كرد. يكي از

اهالي روستا جلو آمد و از ناصر خواست که براي کار انجام بدهد، ولي انجام آن کار در توانش نبود. يك گوشه نشسته بود و گريه مي کرد، گفتم آقا ناصر! چي شده؟ چرا ناراحتي؟ سرش را بالا آورد و با چشم هاي خيس گفت: من نمي توانم خواسته اين مرد را برآورده کنم. گريه ام براي اين است که در برابر خواسته اين بنده خدا ناتوانم.

از يك روستاي دورافتاده، خودش را به بخشداري منطقه رسانده بود تا ناصر را ببيند و مشكلش را به او بگويد. وقتي از بخشداري رفت بيرون ناصر گفت: مي خواهم بروم به روستايي که اين بنده خدا مي گفت تا وضع زندگي اش را ببينم. گفتم: آقا ناصر! بايد سي كيلومتر پياده برويم تا به روستا برسيم اشکالي ندارد؟ گفت: نه! چه اشکالي دارد؟ پياده رفت توي روستا مشكل اهالي را از نزديک ديد و از هيچ خدمتي فروگذار نکرد.

تعدادي از مردم روستاهي منطقه به بخشداري شکايت کرده بودند که آب منطقه تأمين نيست و بخشداري بايد يك نفر را به عنوان مسئول مستقيم آب تعيين کند. ساعت هفت شب توي بخشداري جلسه گذاشت و از بين مردمی که به بخشداري آمده بودند فقيرترينشان را به عنوان مسئول تقسيم آب انتخاب کرد. مردم وقتي ديدند ناصر يك مرد فقير را انتخاب کرده زير خنده و او را مسخره کردند رو کرد به مردم و گفت: آقايان! حکومت، حکومت مستضعفين است. براي همين مردم هم است که انقلاب شده.

پيرمرد رفت پيش ناصر و از اوضاع بد مالي اش تعريف کرد. وقتي حرف هایش تمام شد ناصر رفت پيش سرايدار بخشداري و مقداري پول به او داد و گفت: اين پول را بگير و به آن پيرمرد بده. در ضمن بهش نگويي که من پول را داده ام. اگر بگويي دوستي ام را باهات قطع مي کنم.

**

شش كيلو قند و يك بسته چاي خريد و با هم راه افتاديم به طرف خانه يکي از فقيرترين اهالي منطقه. نزديک خانه که رسيديم گفت: برو قند و چاي را بده به صاحب اين خانه. گفتم: آقا بهش بگويم اينها از طرف بخشدار است؟ گفت: نه اصلا!

از يك روستاي دورافتاده آمده بود که از بخشداري آرد بگيرد، اما بهش نداده بودند. ناصر که از موضوع باخبر شد رفت وبا پول خودش يك کيسه آرد خريد گذاشت توي ماشين و به طرف روستاي آن بنده خدا راه افتاد. خودش کيسه آرد را از توي ماشين پايين گذاشت و گفت: من از اينجا مي روم تا وقتي نرفتم و دور نشدم در خانه را زن.

راننده يك خودروي عبوري به گوسفند يك روستايي زده بود و گوسفند را کشته بود. صاحب گوسفند مي گفت: قيمت گوسفند دوهزار تومان است و راننده بايد بپردازد. راننده هم گريه زاري مي کرد و قسم مي خورد که چنين پولي ندارد. ناصر با فاصله زياد از محلي که راننده و صاحب گوسفند ايستاده بودند ماشين را نگه داشت رو کرد به حاج مالک سرايدار بخشداري و گفت: پانصد تومان به من قرض مي دهی؟

بعد هم 1500 تومان از جيبش درآورد داد به حاج مالک و گفت: اين دوهزار تومان را به صاحب گوسفند بده تا راننده ماشين را رها کند.

سرايدار گفت: آقا! بهش بگويم اين پول را بخشدار داده؟ گفت: نه اگر بگويي، بي اجرم کردي.

پیرزن که به خاطر زمین با همسایه‌اش دعوا کرده بود، با عصبانیت آمد توی بخشداری و رو به ناصر گفت: تو اینجا چه کاره‌ای؟ می‌دانی اینجا چی به سر ما می‌آید؟ ناصر با آرامش گفت: آرام باشید! بفرمایید بنشینید تا به شکایتتان رسیدگی کنم. خوب به حرف‌هایش گوش کرد و بعد هم یک نفر را مأمور رسیدگی به مشکل پیرزن کرد. پیرزن که از بخشداری رفت بیرون دنبالش رفتم و گفتم: چطور به خودتان اجازه دادید با بخشدار این طوری برخورد کنید؟ اگر کس دیگری جای آقای فولادی بود حتما عصبانی می‌شد.

گفت: به خدا اگر مشکلاتم حل نشود و حتی زمینم را همسایه ام بگیرد برایم مهم نیست وقتی با بخشدار رو به رو شدم و اخلاقم را دیدم مشکلاتم حل شد.

خادم مسجد گفت: هر وقت آقای فولادی را می‌بینم دلم می‌خواهد صورتش را ببوسم. گفتم: چرا؟

گفت: برای اینکه همیشه می‌آید توی مسجد، اول مسجد را جارو می‌کند و حیاط را آب می‌پاشد بعد هم نمازش را اول وقت می‌خواند.

خیلی با هم صمیمی بودیم یک روز که با هم بودیم شروع کرد به گفتن ثواب نماز شب و اینکه چقدر فایده دارد. همین طور که داشت صحبت می‌کرد گفت: چیزی بهت می‌گویم ولی ازت می‌خواهم با هیچکس درباره این موضوع صحبت نکنی. من وقتی نماز شب می‌خوانم مسائلی بهم الهام می‌شود که روز بعد با آنها روبه‌رو می‌شوم.

رفتم بخشداری تا ببینمش ولی آنجا نبود. گفتم: آقای فولادی کجا رفته است؟

پاسخ دادند: با قاطر به یکی از روستاهای اطراف رفته. دیگر باید برگردد.

دو ساعت بعد ناصر با لباس کار و پوتین آمد توی بخشداری. هوا خیلی خراب بود و رفت و آمد در منطقه هم آنقدر مشکل بود که کسی حاضر نشده بود به آن روستا برود. ناصر رفته بود به روستا تا چند کیلو قند را به دست روستاییان برساند.

آمد خواستگاری‌ام. وقتی دو نفری نشستیم که درباره آینده با هم صحبت کنیم گفت: ممکن است پس از ازدواج بروم جبهه. تنها تقاضایم از شما این است که مانع جبهه رفتنم نشوید.

نه از دانشگاه رفتنش گفت و نه از بخشدار بودنش. گفت: من می‌خواهم بروم توی سپاه خدمت کنم باید با حقوق کم سپاه زندگی کنیم.

برای اشتباهاتی که ممکن بود انجام بدهد مجازات در نظر گرفته بود و آنها را در یک دفتر یادداشت کرده بود؛

غیبت: معذرت خواهی از شخص غیبت شده، واریز مبلغی پول به حساب 100 حضرت امام، چند صبح اقامه نماز جماعت صبح در مسجد جامع.

راننده تاکسی مقداری از میسر را که طی کرد یک گوشه نگه داشت و گفت: من نمی‌توانم شما را به مقصد برسانم شما باید همین جا پیاده شوید.

من از برخورد راننده تاکسی خیلی ناراحت شدم ولی ناصر از راننده تشکر کرد و پیاده شد. گفتم: چرا به راننده اعتراض نکردی؟ خندید و گفت: لباس سپاه تنم بود. اگر با راننده برخورد می‌کردم باعث می‌شد مردم از نیروهای سپاه برداشت بدی کنند ما در برابر این لباس مسئولیم.

تصمیم گرفتیم حلقه‌های ازدواجمان را به جبهه هدیه کنیم. وقتی رفتیم جلوی مسجد جامع، صندوق جمع آوری کمک‌های مردم به

جبهه آنجا بود، ولي كسي كنارش نبود ناصر رفت طرف صندوق حلقه‌ها را گذاشت کنار آن و بلافاصله از آنجا دور شد. پرسیدم چرا حلقه‌ها را گذاشتي و آمدی؟ چرا تحویل مسئول صندوق ندادی؟ با جدیت گفت: ریا می‌شد.

نماز می‌خواند و گریه می‌کرد. نمازش که تمام شد رفتم کنارش و گفتم: چقدر گریه می‌کنی؟ بس است دیگر. دوباره اشک از چشم‌هایش جاری شد. گفت: کاش خبر داشتی و می‌دانستی توی جبهه‌ها چه خبر است و بچه‌ها چه طوری فعالیت می‌کنند، آن وقت ما راحت اینجا نشستیم و... اشک مجالش نداد ادامه حرفش را بزند.

اطراف مسجد جامع آنقدر شلوغ بود که نمی‌شد با ماشین به آنجا نزدیک شد. تعداد زیادی از اسرای عراقی را نزدیک مسجد جامع نشانده بودند. ناصر از توی يك وانت که گوشه خیابان بود هندوانه برمی‌داشت می‌برید و می‌داد به تك تك عراقی‌ها تا توی گرما اذیت نشوند.

«علي آقا ماهاني» را صدا کرد و خواست از چادر بیاید بیرون. علي آقا را برد يك گوشه و گفت: من می‌خواهم وصیت کنم.

ماهاني گفت: جدا داري می‌روي؟
گفت: بله! رفتنی‌ام. می‌خواهم وصیت کنم.
دو سه ساعت درباره تك تك شهدا صحبت کرد و مرتب می‌گفت: من گناهکارم، لیاقت شهادت ندارم.
گفت: همسرم خواب دیده من توی يك جشن بزرگ شربت و شیرینی پخش می‌کردم. شك ندارم که این دفعه خدا بهم پاداش می‌دهد.
هرکدام از بچه‌ها را که می‌دید می‌گفت: دعا کنید سفر آخرم باشد.

پرسید: مادر دوست داري من چه طوري شهید بشوم؟
گفت: من چه می‌دانم که تو دوست داري چطوري شهید بشوي؟
ناصر گفت: دوست دارم فوري شهید بشوم؛ چند ساعت توي خون خودم بغلطم و درد بکشم تا سختي و رنج جانبازان را هم درک کنم.

خمپاره که آمد یازده ترکش به بدنش نشست. وقتی رساندنش به بیمارستان، داشت ذکر می‌گفت: يا حجت‌بن‌الحسن (عج) ...

*احمد ایزدي